

عید آمد و کار را نکو خواهد کرد و  
 افسار نماز و پوز سب روز و  
 نکند از که غصه در کنارت گیرد و  
 می خور بکار سبزه و آب روان  
 گویند بخت کفنگو خواهد بود  
 از شتر که بجز نکونی نماید  
 خوشباش که ماه عید نو خواهد شد  
 ایساقی اگر با ده و بی و رندی  
 در وقت اجل چو کارم آماوه کنند  
 در خاک لحد چو خشت خوابند  
 که بکیفست نژادگانی گذرد  
 ز نهار که سرمایه این ملک جهان  
 و ادم با مید روز کاری بر باد  
 ز آن تیر سم که روز کارم زهد  
 بجز روز فلک کارم اساز نکرد  
 یکدم نفسی از سر شادی نرود

ساقی می ناب و رسبو خواهد کرد  
 عید از سر این خزان فرو خواهد کرد  
 و آنده مجال روزگارت گیرد  
 ز آن پیش که خاک در کنارت گیرد  
 و آن با عسر بر نشد خواهد بود  
 خوشباش که حاجت نکو خواهد بود  
 فی کار کسی بکار او خواهد شد  
 میدان که سر جمله فزه خواهد شد  
 در بستر قائم ز رخ سادو کنند  
 ز نهار که آب و گلش از باوه کنند  
 گذار که خربشاد مانی گذرد  
 عمر است چنان کس گذرانی گذرد  
 تا بود روز کار خود روزی شاد  
 چندانکه روز کار بستام و او  
 هرگز سوی من نمی خوش آواز نکرد  
 کان روزوری ز صد غم باز نکرد

سر تا بقدم بدره میسباید بود	دله	می باید بود و مرد میسباید بود
در کوچه دوست گرو میسباید بود	دله	وایم سستی ز عشق میسباید خواند
اواره ز خانان بسیدار و سود	دله	مسکین تن من که در غریب فرسود
تا عاقبت تم اجل کجا خواهد بود	دله	عمرم بگذشت و یکرمان شاد نبود
جز حیرتم از حیات چیزی نفرو و	دله	آور و با صطبرم اول بوجود
ین آمدن بودن و رفتن مقصود	دله	فستیم با گراه و ندانیم چه بود
وروات خداوند سخنها گفتند	دله	انها که بسکروز معنی نوشتند
اول زبانی زوند و آخر خفتند	دله	سهرشته اسرار ندانست کسی
بر اوج فلک براق بهمت رانند	دله	انها که خلاصه جهان انسانند
شکسته و سه نگون و سرگردانند	دله	در معرفت ذات تو مانند فلک
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد	دله	از می طرب و نشاط و مروی خیزد
گر خوردن سبزه روی ندوی خیزد	دله	رو باوه بخور که سرخ رو خواهی ماند
تا خوردن می قصبه بجانم دارد	دله	پیماری و تب در امتحانم دارد
جز باوه خورم همه زیانم دارد	دله	وین طرفه نگر که هر چه در بیماری
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد	دله	بر روی نکوی و لب جوی ملورد
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد	دله	تا بوده ام و باشم خواهم بودن

<p>پرو چرخ ز اختران نشان خواهد بود</p>	<p>دله</p>	<p>خوشباش که هر سکران خواهد بود</p>
<p>دیوار سمرای دیگران خواهد بود</p>	<p>دله</p>	<p>حسبی که ز قالب تو خواهد بود</p>
<p>بر پای خرد بند کران حال آمد</p>	<p>دله</p>	<p>ماه رمضان چنانکه امسال آمد</p>
<p>چندانکه کمان کنند شوال آمد</p>	<p>دله</p>	<p>ای بار خدای خلق را غافل ساز</p>
<p>دین تازه بهار شاو مانی طی شد</p>	<p>دله</p>	<p>افسوس که نامه جوانی طی شد</p>
<p>فریاد کی آمد و ندانم کی شد</p>	<p>دله</p>	<p>و آن مرغ طرب که نام او بود شایه</p>
<p>وز عریبه شش جهان پراز شور شود</p>	<p>دله</p>	<p>می خواره اگر غمی بود عور شود</p>
<p>تا دیده افغی غم کور شود</p>	<p>دله</p>	<p>ورجه لعل از آن زمروریزم</p>
<p>از بهر محب و ان آفاق نهاد</p>	<p>دله</p>	<p>بر لذت و راحتی که خلاق نهاد</p>
<p>آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد</p>	<p>دله</p>	<p>هر کس ز طلاق منتقلب گشت بخت</p>
<p>با طالع سعد قصد می خواهد شد</p>	<p>دله</p>	<p>فردا الم فراق طی خواهد شد</p>
<p>اکنون نکم نشاط کی خواهد شد</p>	<p>دله</p>	<p>مغشوقه موافقت ایام کام</p>
<p>بر فهم کسی این سخن آسان نبود</p>	<p>دله</p>	<p>موجود حسی می بجز انسان نبود</p>
<p>تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود</p>	<p>دله</p>	<p>یکجرحه ازین شراب سغش میکش</p>
<p>جز پخرو از زمانه بری می نخورد</p>	<p>دله</p>	<p>چون نیست در این زمانه سودی</p>
<p>تا بوی که زمانه سوی ما برنگرد</p>	<p>دله</p>	<p>پیش آرزایانکه او خرد را بسرد</p>

<p>در دامن زهد اهدان آتش باد          افکنده بر زیر پای دروی کش باد          تا برویش از زمانه عاری نرسید          دستش بسز زلف نگاری نرسید          بروست همیشه آب انگورم باد          او خود نهد من نکتم دورم باد          از آتش غم روح من افراشته اند          تا خاک من از چه جای بر داشته اند          تا خسر ز قال و قیل خود باز دهند          و ز پختی از چه خبر باز دهند          صد تائب باوغات و پنی باشد          در وقت چنین توبه رواکی باشد          صد بوسه فلک بر سر و پایم نهد          چون توبه کنم اگر خدایم نهد          وز متر خدایم بچکس آگاه نشد          معلوم نکشت قصه کوتاه نشد</p>	<p>پوسته خرابات ز زندان خوشبام          اندلق بصد پارو و آن صوف کبود          در دهر کسی بکلعداری نرسید          در شانہ نکر که تا بصد شایخ نشد          در سر بوس تیان چون خورم باد          گویند کسان مرا خدا توبه و باد          از آب عدم حکم مرا گاشته اند          سر گشته چو باد و میدوم کرد جهان          قومی که بجا آب مرک سر باز دهند          تا کی کوفی کسی خبر باز نداد          توبه مکن از می اگر تومی باشد          کل طایفه دران طبلان نعره زنان          تا یار شراب جان فرایم نهد          گویند که توبه کن اگر وقت آید          کس را پس پرده شمارا نشد          بر کس ز سر قیاس چیزی گفتند</p>
---	---

بیز

<p>وز کوزه شکسته دومی آبی بر سرد</p>	<p>دول</p>	<p>یک نان بدور روزگارشود حاصل مرد</p>
<p>تا خدمت چون خودی چرا نماید کرد</p>	<p>دول</p>	<p>ما مورکی و کر سپر باید بود</p>
<p>گر نیست دومی زده روی بر خیزد</p>	<p>دول</p>	<p>چندان مرو این ره که دومی بر خیزد</p>
<p>جانی برسی گز تو توئی بر خیزد</p>	<p>دول</p>	<p>تو او نشوی و لیکت که جمد کنی بیفتد</p>
<p>از عرصه کنار جوی میسباید بود</p>	<p>دول</p>	<p>بامی بکنار جوی میسباید بود</p>
<p>خندان لب و تازره روی میسباید بود</p>	<p>دول</p>	<p>این نرینت هر جا چو کل دور روز است</p>
<p>و ستم همه با ساغف و مل میسباید بود</p>	<p>دول</p>	<p>طبع همه باروی چو کل میسباید بود</p>
<p>زان پیش که حسرت لوکل میسباید بود</p>	<p>دول</p>	<p>از هر خبر روی نصیب خود بردم</p>
<p>بهر ز می غسل کسی هیچ ندید</p>	<p>دول</p>	<p>تازره و مه بر آسمانند دید</p>
<p>بزانکه فرود شدند چه خوابند</p>	<p>دول</p>	<p>من در عجم که میفرودشان کایشان</p>
<p>سوسته همه کار عد و میسازد</p>	<p>دول</p>	<p>حتی که بقدرت سرور و میسازد</p>
<p>از آتش کوه که کد و میسازد</p>	<p>دول</p>	<p>کویند قرابه کر مسلمان بنود</p>
<p>من بعد بگرد باوه شوان کردید</p>	<p>دول</p>	<p>کویند که ماه رمضان کشتید</p>
<p>کاندر رمضان مست ساقم تا عید</p>	<p>دول</p>	<p>در آخر شعبان بخورم چندان</p>
<p>غمهای مرا بی مکافات گنید</p>	<p>دول</p>	<p>گریار منبید ترک طامات کنید</p>
<p>در حشره و یوار خرابات گنید</p>	<p>دول</p>	<p>چون در کدزم خاک مرا کل ساید</p>

دله	انها که جهان زیر قدم فرسودند
دله	اگاه نیشوم که ایشان شب و روز
دله	تا خاک مرا تقالب آمیخت اند
دله	من بهتر ازین منیستوانم بودن
دله	من می خورم و هر که چو من اهل بود
دله	می خوردن من حق ز ازل سنبت
دله	که مشکل اسرار ازل را نکشاد
دله	من می خورم نسبت می تا استاد
دله	از دفتر عمر پاک بیاید شد
دله	ایساقی مرقا تو خوش خوش ما را
دله	سود از دور را با دهر پر وبال بود
دله	ماه رمضان با ده نخوریم و کند
دله	به خواه کسان هیچ بمقصد نرسد
دله	من نیک تو خواهم و تو خواهی بد
دله	سودی تو درین قوم چه کردی
دله	سالی یکبار آب جویت ندهند
دله	واندر طلبش بر دو جهان پیوید
دله	زین حال چنانکه هست که بود
دله	بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند
دله	کز بویه مرا چنین برون ریخته اند
دله	می خوردن او نزد خدا سهل بود
دله	کرمی نخورم علم خدا حاصل بود
دله	کس بخدمت از بنا و پیرون نهاد
دله	عجز است بدست هر که از ما ورزاد
دله	در وست اجل هلاک بیاید شد
دله	اپنی دروه که خاک میسباید شد
دله	می بر رخ خاتون خرد خال بود
دله	بازی شب عبیه از مه سوال بود
دله	یک بد نکند تا بخودش صدر نرسد
دله	تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد
دله	دانش چه بری که از تو دانش نگرند
دله	روزی صد بار آبرویت بیرند

در جبهه و در اعنه و در صوف نشند	دل	خرم دل انگیزی که معروف نشند
در کج خرابه جهان بوف نشند	دل	بیمع صفت بعرض پرواری کرد
در دست اجل بسی جگر با خون شد	دل	افسوس که سر مایه زلف پروان شد
کا حوال مسافران عالم چون شد	دل	کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او
قسمی بمن رند پریشان بخشند	دل	فردا که نصیب نیکی جهان بخشند
ور بدباشم مراد پریشان بخشند	دل	گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
افسوس که جمله کار بر میدوشند	دل	انها که بکار عقل در میکوشند
کار روز عقل تیره می بخشدوشند	دل	آن به که لباس ابله می درپوشند
کشم که مرا و کلیم حاصل شد	دل	طبع بنماز و روزه چون مایل شد
و آن روزه به نیم جرعه می مایل شد	دل	افسوس که آن وضو با وی شکست
در دیده من آتش غم نشاند	دل	هر جرعه که ساقیش نجاک افشاند
ابی که ز صد و دو دولت بر ماند	دل	سبحان اله تو با و ده می نیاری
جامی بر او دل یکس می رسد	دل	چون دست بدامان هوس می رسد
این شیشه فیروزه یکس می رسد	دل	در ده قدحی درو که جام صافی
قوطن نبری که حسن او کاسته شد	دل	خلی که ز روی یار بر خواسته شد
کل بود و بسره نیز آراسته شد	دل	در باغ رخس بر تاشاکه جان پی

در دیده خونبار برون می آید  
 زیرا که کل از خار برون می آید  
 و اندر طلبش حلقه بزرگان خور و اند  
 فردا طلبیان در غم فردا مرونند  
 پس نیک و بدش چرا ز من میدانند  
 فردا چه حجتی بد او خوانند  
 حقا که ناز روی خرد می بینند  
 آن صورت مرده رنگ خود می بینند  
 فی ستر جهان بگام تو خواهد شد  
 کاین کوزه چه بچیند سبب خواهد شد  
 در باوید و یو و دخی باید بود  
 مغرور بفضیل خود نمی باید بود  
 بالعل لب تو روح و مسازی کرد  
 زان روز سهی سر و سرافزانی کرد  
 و اجزای بر کرم پراکنده شود  
 باشد که دل مرده من زنده شود

خون از دل افکار برون می آید  
 که خون بچید از مژه ام نیست عجب  
 اندر ره عشق جمله صافان فرو اند  
 امروز شب و روز ز فردا نیست  
 بزم قلم قضا چو بی من رانند  
 وی بی من و امروز چو وی بی من و تو  
 دشمن که همیشه بد مرا می بینند  
 در آینه ورون خود مینگر و  
 فی جامه عمر کنه تو خواهد شد  
 می خور بسپود کوزه اندود مخور  
 با مردم نیک و بد منیب باید بود  
 مستون معاشش خود نمی باید بود  
 زلفین تو با مشک ختن بازی کرد  
 بالای ترا بسو نسبت کردم  
 زان پیش که کوری ز من آکنده شود  
 ای باوه سراز کور ضراحی بر دار



<p>         با آنکه صد کهری سفت نماید          از پخروی خلق تا کشته نماید          و ای که بکفی بنکت و دوان موفقت          شبلی نه ولی در کرمی معروفند          ناقص بود آنکه با و در ناقص کند          روحیت که او تربیت سخن کند          در پای اجل بکان بکان بستند          دوری و دوسه شیر نامست بستند          که سود جهان جمله زیانم باشد          من کی دادم که آن جهانم باشد          بر خیزوی مغانه کوده زود          بر خیز که خفتنت بسی خواهد بود          مستانه ترا راه بس باشد          مار اسر تا زیاده بس باشد          یا نسبت عالی پدر عیالید          کاینها همه هیچ بست زید عیالید       </p>	<p>         رفیق و زمانه اشفت نماید          افسوس که صد هزار معنی دقیق          آن که بگفته ندی موصوفند          گویند که شبلی و جنبیدم همه          که با و بگو و در وحی رقص کند          از با و مرا توبه چه سفیدی          یاران موافق همه از دست شدند          بودند بیک شراب در مجلس عمر          می خواهم خورد تا که جانم باشد          ایجان جان در جهان خوشتر ازیم          ساقی علم سیاه شب صبح بود          بکشای زخم و در کس خواب آلود          سودای تلباه بس باشد          در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ          گویند که مرور استر میاید          امروز چنان شده است نوبت ما       </p>
---	---

روح از پی تن غسره زمان خواهد بود  
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود  
 با موی سفید قصدی خواهیم کرد  
 ایندم نکتہ نشاط کی خواهیم کرد  
 ہم پای ثنا بمقامی رسید  
 ہم عاقبت الامر بجای رسید  
 کاین حرخ فلک بسی جواکست  
 تا نوش کنیم که بودینها همه بود  
 خشت سر خم هزار جان می آرد  
 خاک هزار طیلان می آرد  
 واجرام ز یکدگر بر آگند شود  
 عالی که پراز باوه کنی زنده شود  
 زیرا که بزیر بار سالوس در اند  
 اسلام فرو شدند و ز کافر بر اند  
 جسم همه در خاک نهان خواهد بود  
 خود غم خورد و آنکه در جهان خواهد بود

خوشباش که عالم گذران خواهد بود  
 این کاسه سرها که تو پنی بچیند  
 من دامن زهد و توبه ملی خواهم کرد  
 پمانه عمر من بهفتاد رسید  
 ہم دست من تشنه بجای رسید  
 و اندل که بمانده بود و در ناگامی  
 غم خوردن بیوده کجا و آرو سود  
 پر کن قدحی می بچم بر نه زو و  
 یکجرحه می ملک جهان می آرد  
 آن کمنه که لب بی از و پاک کنند  
 آنکه که نهال غم بر کنده شود  
 و در آنکه صراحی کنند از کل ما  
 آن قوم که سحاده پرستند  
 دین از همه طرف ترک در دیده زهد  
 شاد و پیاکن که آن و بان خواهد بود  
 تو باوه خور و غم جهان هیچ غم



<p>         پر باد و لعل کن بلورین ساغر          بسیار بچونی و سیلابی دیگر          و آن محرم و مونس هر آزا و پیلار          باد است که زود بگذرد و باد و پیلار          خوابی باشد که دیده باشی همه عمر          لذات جهان چشیده باشی همه عمر          و باد و زجام تست مستی خوشتر          کان مستی از هزار مستی خوشتر          برگرنگی بکار از آوده نظر          احسنت زهی حرج مختل پرو          در دست غم دیده پر آب اولی تر          در عالم مست و خراب اولی تر          می نوش بگوشدلی که دور است بگ          جاییست که جگر احسانند پرو          خرد و دل و داوون جان نیست فکر          و آسوده کسیکه خود ترا و آرا و       </p>	<p>         وقت سحر است خیرای طرفه پیر          کاین حکیم عاریت درین کنج قنار          آن لعل در آکینه سا و به بسیار          چون میدانی که عالمی آمده خاک          بیا چو آر مید و باشی همه عمر          هم آخر عمر طلعت باید کرد          کربت رخ تست بیستی خوشتر          در مستی عشق ز آن سلب نیست شدم          ای کج فلک ز عقل داری بنیر          نامر و از ادھی همی کج کج          بیا چو شوم جام شراب اولی تر          چون عالم دون و فاختا و اهدرون          در دایره پسر ناپیدا حور          نوبت چو بدور نور سدا ه کن          حاصل آدمی درین جامی و دور          خرم دل آنکه کیفش زنده نبود       </p>
--	---

<p>در عهد آنگهان منم با و بسیار  و آن لقمه که داری ز کسان باز  بر پاره کلی همی لکد ز و بسیار  من همچو تو بودم ام مرا کرامی وار  هر روز بر ذره گرفتند کنار  پنجه شده و پنجه زانهم کار  وین عمر برفته و اجل آمده گیر  خود شوانی و کر توانی زوه گیر  خود را تو ز بند زن و فرزند گیر  ببند چگونگی هر وی ببند گیر  وز عمر تمام بهره برداشته گیر  برداشته گیر و باز بکنداشته گیر  یا با صنمی ساوه رخی خندان خور  اندک خور و که گاه خور و نهان خور  و نیخانه پر از نعمت و آراسته گیر  روزی دو هفته بنشینسته و بر خواه</p>	<p>دله سستی مکن و فریضه حق بگذار  دله در خون کس مال کسی قصد مکن  دله وی کوزه گرمی بدیدم اندر بازار  دله و آن گل بزبان حال با او می گفت  دله این اهل قبور خاک کشتند و عباد  دله آه این چه شمر است که مار و زشت  دله کار همه عالم بر اوست شده گیر  دله کفشی که بگام خویش دستی زرم  دله مروان در آرزویش و پیوند گیر  دله هر چیز که هست ستر است  دله از چرخ بگام سر بر افشاید گیر  دله از کج و کدر هر چه مراد دل  دله که با و خوری تو با خرو مندان خور  دله بسیار مخور و رو مکن فاش مساز  دله ای دل همه اسباب جهان خواهی کتر  دله خوشباش و این نشمن کون فساد</p>
--	--

<p>بر یاد بتان بخشند و لکش میخور          خون بر تو علال کرده ام خوش میخور          زین گفته بر ابرون بر بدت ناچار          این هر دو بیک تیغ بود اختر کار          باغ طربت بسبزه آید آسته کمر          بنشسته و باد او بر خواسته کمر          سپوده غم جهان فرسوده غم          خوشباش غم جهان نابوده غم          چندین ز حسد منکر بر اهل نظر          نوازوم حیض و از نجاسات دگر          ور کرد و رهت ز رخ زنت هم برکز          زیر آیه یکبار او نکفت هم برکز          باز آمده کوه با کوی پد را از          چیزی نگذاری که نمی آبی باز          می میخور و کرد خوب رویان می تاز          که جمله رشتگان کی نامد باز</p>	<p>جانامی صاف وقت کل خوش میخور          می خون رز است در ز ترا میگوید          عمر تو چه دو صد چه سیصد چه هزار          که پادشهی و کر که ای بازار          ایدل همه اسباب جهان خواسته کمر          و انگاه بر آن بسره شی چون ششم          ایدوست غم جهان سپوده غم          چون بود گذشت نیست نا پود          ای خواجه فحیت که ترا هست خج          ایشان همه از صنایع و صنغش گویند          که گوهر طاعتت نفتم هرگز          نو میدنیم ز بارگاه کرمست          از جمله رشتگان این راه دراز          زینهار دور این سراج از روی نیاز          رو بر سر افلاک جهان خاک انداز          چه جای عبادتت چه جای نماز</p>
---	---



در کوی بتان با ده پرستیم امروز	دل	ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
پوسته بحراب السیم امروز	دل	از هشی خوشتن بکلی رسته
بجیری ز نیم برنج ناز	دل	کردیم و کر شیوه رندی آغاز
کرون چو صراحی سوی او کرده	دل	هر جا که پیاله ایست ما را می
گردنیاز مندت این چار انباز	دل	بودی که نبودت بخور و خواب نیاز
تا باز چنان شوی که بودی آغاز	دل	هر گیت بتوانچسپه و او بتان نیاز
امروز تلمطنی بنو کرد آغاز	دل	مستوق که حشرش چو غم با دوراز
یعنی که نکوفی کن و در آب انداز	دل	بر چشم من انداخت می چشم و بر
کذار که بر تو خاک باشد شب و روز	دل	از عمر تو چونکه می تراشد شب و روز
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز	دل	روز و شب خویش را بشاوی کن
در طبع و لم میل شرابست هنوز	دل	بر روی گل از ابر نقابست هنوز
جانامی خور که اها بست هنوز	دل	در خواب مروچه خوابست هنوز
وز ما ابلان هزار فرسنگ کیز	دل	با مردم پاک اصل عاقل آمیز
ورنوش رسد ز دست تا ابلان	دل	کز هر دو بدتر از خرد مند نبوش
اراسته بسبیل و عنبر بریز	دل	یارب تو جمال آنز مهر انگیز
این حکم چنان بود که کج واروین	دل	پس حکم همی کنی که در روی شکر



حاجی که از و محال باشد پرسین	دله	فرموده و امر کرده کز وی بگریز
انگاه میان امر و پیش عاجز	دله	در مانده جهانیان که کج دار و میرز
بالعبکایم و فلک لعبت باز	دله	از روی حقیقتی نه از روی مجاز
باز چه می کنی بر نطع وجود	دله	رقیم بصدوق <sup>میکنی</sup> یکت باز
افسوس از این مهکت چه پرگت باز	دله	کو در رفتن بیاد بودی بهراز
از بسکه دلش با سخوان مایل بود	دله	شد عاقبتش نصیب ندان گراز
رفتند ز رفستان کی نامد باز	دله	تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت ز نیاز میکشاید نه نماند	دله	باز چه بود غازی صدق و نیاز
لب برب کوزه بروم از غایت از	دله	تا زو ظلم و اسطه عمر دراز
با من بزبان حال میکفت این راز	دله	عمری چو تو بوده ام دمی نام ساز
ای بر همه سروران عالم فیروز	دله	دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه چار	دله	پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز
می رسید که چسبیت این نفس مجاز	دله	گر بر گویم حقیقتش هست و راز
نفسیست پدید آمد از دریائی	دله	و انگاه شده لقمه سراسر از با باز
ای واقف اسرار ضمیر همه کس	دله	در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر	دله	ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

<p>         و انجام خرابی <sup>نیکت</sup> این اساس          سنجیده میشود بمقیاس قیاس          و زهر چه رسد چو نیست پاینده پیر          از رفته هیدیش و زاینده پیر          هرگز زوی تو بر مراد اول کس          تا کس تو کسی کنی و کس را کس          در پیش نهاده کله کیک او          کو بانگ بر سما و کجا ناله کوس          با ساد و رخی اگر نشستی خوش باش          انکار که نیستی چو هستی خوش باش          بگرفت دل من از پریشانی خویش          دانی ز چه از تنگ مسلمانان خویش          صد بوسه زهر بر چین میزندش          می سازد و باز بر زمین میزندش          و ز آمد با آب گل هنده خویش          ز آن پیش که دهر بر کشد دهره خویش       </p>	<p>         آغاز و دان گشتن این تنین طامس          و انستنی شود موجب احتمال          از عاده زمان آینده پیر          این بکیده لقا را غنیمت میدان          ایچ خنسیس خس دون پر خویش          چرخا فلکا ترا بعین عادت بس          مرغی دیدم شسته بر بار طوس          با کله بھی گفت که افسوس افسوس          خیام اگر ز باوه مستی خوش باش          چون عاقبت کجا جهان هستی است          تا چند کنم عرض نادانی خویش          ز تار معان که بر میان خوابم بست          جا نیست که عقل افزین میزندش          این کوزه کرد هر اگر جام لطیف          از نامد بازو کن چهره خویش          بزوار زو نیای دنی بجهت خویش       </p>
---	---

<p>         با دوستی از جای دشمنی درکش          پیراهن کسب بروستی از تن درکش          از هستی خویشتن بی چون او باش          از او شو و شراب نوش و خوش باش          خوش باش بر در دوزخ فریم خویش          از بدمت آرزو کند جدم خویش          بالعمه و چنگ صبح و شامش میوش          یک قطره راه کن تمامش میوش          پیری دیدم مست و بسوی پرورش          کفنا گرم از خداست می نوش خورش          تلخست مرا عیش ولی می چشمش          زه کرده ام از عصا و خوش می کشش          او آب حیاست و منم آب یاش          چون کشت خدا منافع للناس          کفنا چون آدم تو پای پرون کش          کاتش بر میزم شد و بهیزم آتش       </p>	<p>         باروی نگو شراب روشن درکش          با ساد و رخی نشین و بگذ از خویش          بگذار و لا و سوسه عقل معاش          در بزم قلندران معنی نشین          ایدل مطلب زد و یکران محرم خویش          تنه نشین و خویشتن خورم خویش          می کر چه حرامست مدامش میوش          جامی ز می لعل کرت دست به          سر مست بیخانه گذر کردم دو          کفتم ز خدا شرم نداری ای پیر          ایام شباب رفت و خیل چشمش          این قامت چو تیر من کشته بکان          آن می که خضر خسته دار و باسش          من قوت دل و قوت روس خویشم          بگرفت مرا عشق بجاری خوش خویش          القصه چنان سوخت دلم از غم او       </p>
---	--



پیام زمانه از کسی وارونک  
 می خور تو در آگینه با ماه و چنگ  
 بان صبح دمید و دامن شیدا  
 می نوش فلان که صبح بسیار دم  
 روحی که منزه است ز آلائش خاک  
 می تو باده صبوحی همدوش  
 بس سپهر عمر که هر شب افلاک  
 هر روزی زمانه شاد و غمناک  
 که صلح نیام ز فلک چنگ اینک  
 جام می لعل ارغوان زنگ اینک  
 ای چرخ فلک زمان شناسی نک  
 از چرخ زنی و دشمن پوشیده شوند  
 تا کی ز جاهای تو ای چرخ فلک  
 من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز  
 از آتش آخرت میباری باک  
 چون باد اجل چراغ عمرت بجشد

که در غم ایام نشیند و استنک  
 ز آن پیش که آبگینه آید بر سنک  
 بر خیز و صبوح کن چراغی غمناک  
 او روی با کرده و ماروی بجان  
 همان تو آمده است در عالم خاک  
 ز آن پیش که گوید انفسم الله و مساک  
 برو و حش و کرد و گریه اش چاک  
 از آب بر آورد و سر و بر و بجان  
 و نام نگو نباشد م ننگ اینک  
 انگش که میخورد سر و سنک اینک  
 پیوسته مرار بر بنه سازی چو سبک  
 پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک  
 ز بهر خند اجور کن آهسته ترک  
 بر سوخته می پرانی سوده ننگ  
 در آب ندامت نشدی هرگز باک  
 ترسم که ترا ز ننگ پذیرد خاک

<p>در نور غیر سد بانار اینکست          ناقوس و کلپیاوز نار اینکست          بر خیز و بشاوی کدران حال          درکش می لال از قبح مالا مال          درکش قبح باوه و بکنند طال          نامرد شوی رسی لبر حد کمال          عارف بنود هر که نذار و این حال          فارغ شو ازین غش و خیالات محال          وز دست غش عنان کشیدن مشکل          کردیده ماست دیده دیدن مشکل          الا کرم و رحمت حق عزوجل          از جمله انعام شمار ای احوال          از دست مده جام می و دامن گل          پیر این عمر تو چو پیر این گل          بگذشت زان اندازه من علم و عمل          هر مشکل را شراب کرد و اندل</p>	<p>کر کل بنو نصیب ما غار اینکست          و خرقة و فاقاه و شیخی بنو          چند از غم و خصه حسان قاتل          از سبزه پوشد روی زمین میلا میل          بگذار و لا و سوسه فکر محال          آزاد شو و مجبر و باوه پست          این صورت کون جمله نقش است خیال          بنشین قبح باوه بنوش و خوشباش          چون باو برف اورسیدن مشکل          گفتد بید زوی او توان دید          می خور که نه علم دست گیر و عمل          آن طایفه که از خری می نخورند          با سر و قدی تازه تر از خرمن گل          زان پیش که ناکه شود از کرک اجل          تا کی زاهد حدیث رانی زازل          می خور که شراب نابرا نیست بدل</p>
--	--

بانقره غنایب و صوبت طیب  
 می در سر شیشها نگر وی قفل  
 کردم همه مشکلات کرد و ز اهل  
 هر بندگشاده شد کرنبد اهل  
 نیز بر با ختن نعمت و مال  
 از قال تراره تنایب کمال  
 کرتاوه ناب عقل و دین راست  
 می نوش بوستان یکلبانگ  
 میخور همه ساله ساغر مال  
 دختر کلال به که مادر کلال  
 گو کس که از آن جهان رسیده  
 جز نام و نشانی نه پدید آید  
 وز تا کس روزگار نیرنگ کشم  
 عید است پاتام کلزنگ کشم  
 کی کرد درست آنچه من خواسته ام  
 پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

می بر کف من نه و بر آور غفل  
 بی نغمه اگر روا بدی می خوردن  
 از بزم خصیض خاک تا اوج اهل  
 بیرون چشم ز بند هر کز چیل  
 اسرار حقیقت نشود حل بسوال  
 تا جان نکمی خون نخوری پنجه سال  
 ای دل مشو نصیحت اهل چیل  
 کر راحت جان و قوت روح ماند  
 در سر مگذار هیچ سو و ای حال  
 باد ضرر نشین و عیشی مسکن  
 کس غلبه و حیم را ندید است ایدل  
 امید و بر اس با پیریت کران  
 تا کی ز جفای هر کسی ننگ کشم  
 خوش باش که ایام تراویح گذشت  
 ایزد چون خواست آنچه من خواسته ام  
 کر جمله صوابست که او خواسته است





شد دعوی دوستی دین دیر حرام  
 و امن زجه کشیدن اولی باشد  
 بر خود در کام آرزو بر بستم  
 که صوفی مسجدم و کر را بب دیر  
 تا طن بیزی که من بخود موجودم  
 چون بود حقیقت مرا از وی بود  
 بی باوه بنوده ام دمی تا هستم  
 لب بر لب جام و سینه بر سینه خم  
 کاشم که در باوه کلکون نخورم  
 پیر خردم کفت بجز مت کونی  
 مقصود ز جمله آفرینش مایم  
 این دایره جهان چو انکسرتست  
 ما دست با تفاق و همسرم  
 خیریم و نینم پیش از دم صبح  
 در عشق تو صد گونه طامت بکشم  
 که عسرو فاکند جفا های ترا

الفت ز که مردی کجا دوست کدام  
 از دور بیری سلام است و کلام  
 وز منت بزا کس و کس وارستم  
 من و انم و او چنانکه هستم هستم  
 یا این ره خو تگوار بخود پیو دم  
 من خود که بدم کجا بدم کی بودم  
 امشب شب قدر است من شستم  
 تا روز برون صراحی دستم  
 می خون رزاست و من در خون  
 کاشم که مزاج می کنم چون نخورم  
 در جسم خرد جوهر منیش مایم  
 بی هیچ شکی نفس نکینش مایم  
 پانی ز سر نشاط بر غم بزیم  
 کاین صبح بسی و مد که مادم بزیم  
 و رشکم این عهد غرامت بکشم  
 باری کم از آنکه تا قیامت بکشم